

پسرک بی پدر و مادر

چند سال پیش زن و مردی در دهی زندگی میکردند . مرد شکارچی بود و زنش برای مردم قالی می بافت . مرد يك تازی و يك تنگک داشت و هر روز با نازبش به شکار میرفت و خرگوش یا كك با كجوتری شکار میکرد و به خانه می آورد . خیلی زود ارباب زمینهای مرد را از او بهزور گرفته بود . يكسال طول کشید که زن پسری آورد و اسم او را حسین گذاشتند . حسین کم کم بزرگ شد . پدرش مرد و مادرش هم شوهر کرد . حالا اوبی پدر و مادر شده بود و پیش عمویش مانده بود و عمویش او را به کارگری میداد و پولی را که حسین از کارگری درمیاورد خودش میرد .

يكسال حسین کارگر بود ، شبها خیلی دیر می خوابید - چون کار زیادی داشت - و صبحها نیز سبیده نرزه زن صاحبخانه او را از خواب بیدار میکرد و به دنبال کار میفرستاد . نمی گذاشتند صبحانه در خانه بخورد و در صحرا يك تکه نان خشک به دندان می کشید .

يكروز حسین پیش گوسفندان خوابش می آمد . نشست و خوابش برد . گوسفندان نومی گندههای مردم رفتند ، صاحب گنم آمد و با چوب به حسین زد . حسین جیغ کشید و فریاد زد : چرا میزنی ؟

صاحب گنم گفت :

گوسفندان تمام گندههایم را خراب کرده اند .

صاحب گنم حسین را خوب زد و رفت دنبال کارش . صاحبخانه هم آمد حسین را دنبال کرد اما او را نگرفت حسین تمام جانش درد میکرد و گریه کنان میدوید ، صاحبخانه گوسفندان را به خانه برد و کارگرش «فرج» را بدنبال حسین فرستاد . فرج مدتی در کنار آبادی دنبال حسین

گشت و آخرش او را دید که به خانه عمویش میرود . عوی حسین او را جلوی فرج پرت کرد و گفت :

می آبی خانه چکار بکنی ؟ بخوری و بخوابی !!

حسین به گریه افتاد و از عمویش خواهش کرد که او را راه بندد . عمویش او را راه نداد و گفت بروی کارت .

حسین گریه کنان به دنبال فرج راه افتاد . فرج به او فحش میداد و میگفت که اگر تو فرار نکنی من تا اینجا نمی آیم و خسته بشوم باید بدهم ترا به سختی تنبیه بکنند . حسین دلش تنگ بود ، يك پیراهن پاره پاره به تن داشت و شلوارش تا بیخ رانش کشیده می شد .

فرج او را به خانه برد و به دست صاحبخانه داد . صاحب خانه يك شب و يك روز حسین را در طویله زندانی کرد به او غذا نداد . حسین در طویله گریه میکرد و بیج و تاب می خورد و نومی دل به صاحبخانه فحش میداد . اینقدر گریه کرد تا آخرش او را آزاد کردند .

حسین دیگر ترسیده بود و اگر در صحرا خوابش می آمد به خود فشار می آورد تا خوابش نبرد .

حبیب

حبیب دوره گرد است . او پیر شده است و گونه‌هایش تورفته و صورتش سیاه شده . شغلش دوره گردی است . هر روز مقداری قند ، چای ، اسباب بازی ، سوزن ، نبات و چیزهای دیگر را بالای خورش میگذارد و میبرد تا فروشد . وقتی بدهی میسرند میگوید :

... های ... نبات ... قند ... چای ... اسباب بازی ...

بچه‌ها صدای او را میشوند و میروند پیش پدر و مادرشان پول بگیرند و چیزی بخرند . پدر و مادرشان چون پول ندارند آنها را دنبال می‌کنند و فریاد میزنند :

— از کجا پول بیاریم و به شما بدهیم اسباب بازی بخرید !؟
بچه‌ها هم ناچار میروند میان زباله‌دانی‌ها را میگردند تا شاید کفش کهنه‌ای پیدا بکنند و به حبیب بدهند که به آنها چیزهای خوردنی بدهد . یک بار حبیب بده آمده بود ، بچه‌ها به سوی زباله دانی خسانه ارباب دویدند . یک لنگ کفش پیدا شد و همه‌ی بچه‌ها به سویش دویدند . یکی که از همه بزرگتر بود آن را برداشت و دوید و دیگران هم او را دنبال کردند و او را گرفتند و بالای سرش ریختند . آنقدر او را زدند تا بی‌حال شد . یکی دیگر کفش را برد و زیر بغلش گذاشت و فرار کرد . بچه‌ها هم دنبالش . کفش را به خرما داد و دوباره فرار کرد و رفت خرماها را توی نایلونی گذاشت و زیر خاك پنهان کرد تا هر روز کمی از آن بخورد . بعد برگشت و به دوستانش رسید . دوستانش دور او را گرفتند و تمام جانش را گشتند ، حتی توی محج پراهنش را گشتند اما چیزی پیدا نکردند و او را ول کردند .

او با خوشحالی به سراغ خرماها رفت . یک دانه خرما درآورد

و آنرا چهار قسمت کرد و يك قسمت آنرا خورد . دهانش شیرین شد و گفت : نایلونی

— به ... به ... چه خرما بی ا چقدر خوشمزه است !
بچه‌های دیگر چون چیزی پیدا نمی‌کردند می‌رفتند از خانه بونجه و گندم می‌زدیدند و به حبیب میدادند . حبیب دودانه خرما کف دستشان می‌گذاشت و بچه‌ها می‌دویدند ، بالا و پایین می‌رفتند ، جیغ می‌کشیدند . خوشحالی می‌کردند .

در این هنگام بود که زن ارباب باموهای سیاه و قشنگ و لباسهای مرتب به سوی حبیب آمد و پرسید که چه دارید ؟
حبیب گفت : قند ، چای ، سوزن ، نبات ، کشمش ، خرما .
زن ارباب دست توی جیبش برد و یک تومن درآورد و گفت : به من خرما بده .

حبیب خرما را کشید . زن گفت :

— چه خرمای خرابی است !

حبیب جواب داد :

— بهترین خرما اینه .

زن خرما را برداشت و رفت . پرسش او را دید و صدازد :

— مادر اون چیه ؟

مادرش گفت . خرماست ، میخوری ؟

پرسش گفت : ولش کن ، خرما دیگه چیه ؟

حبیب اسباب‌هایش را جمع کرد و بالای خورش گذاشت و به سوی

ده خود براه افتاد .

گله‌ی بی صاحب

گله هر روز صبح زود براه می افتاد و به چراگاههای سبز و خرم می رفت و می چرید. در آن دشتها گرگ خونخواری که همیشه کارش ادبیت کردن گله بود زندگی میکرد. گله از آن گرگ خیلی میترسید.

گرگ خونخوار هر وقت فرصت میکرد چند تا از آنها را پاره میکرد و بچه های خوب و کوچکشان را میخورد. گرگ بدش می آمد که گله زندگی خوبی داشته باشد.

صبح بود، گله داشت به کوه میرفت. از عقب گله گرد و خاک بلند میشد و به هوا میرفت. گرگ خونخوار گرد و خاک را دید و با خود گفت: «حتماً گله است» چند تا از گرگهارا فرستاد تا ببینند چیست. گرگها براه افتادند و به سوی گله رفتند. آنها هنوز نزدیک نرفته بودند که یکی از بزها که شاخهای دراز و تیزی داشت گفت:

— نگاه کنید! گرگها به سوی ما می آیند و میخواهند ما را بکشند و برای گرگ خونخوار ببرند تا ما را بخورد. اگر نزدیک شدید پدرتان را در میاورم و با شاخ شکم همه تان را پاره میکنم.

از چشم گرگها خشم میبارید. نزدیک که شدند یکی از آنها گفت:

— ای گوسفندها و بزهای احمق مگر نمیدانید این زمین مال ماست، چرا بی اجازه مثل سنگ توی زمین ما آمدید؟

بزها و بزغاله های کوچک خود را در زیر شکم مادرهایشان پنهان کردند. همان بز شاخ دراز گفت:

— شما از کجا صاحب این زمین ها شدید؟ مال پدرتان بوده یا مادرتان؟

باشنیدن این حرف، گرگها عصبانی شدند و بزغاله ها و بزره های کوچک را از زیر شکم مادرشان در آوردند و جلوی چشم گله پاره کردند و برای گرگ خونخوار بردند.

گوسفندها و بزها به سوی گرگها دویدند. گوسفندها با سروبزها با شاخ به شکم گرگها کوبیدند و همه شان را زخمی کردند اما نتوانستند بره ها و بزغاله ها را از آنها بگیرند. گرگها هر طوری بود بزغاله ها و بره ها را کشان کشان به نزد گرگ خونخوار بردند. گرگ خونخوار نا چشمش به بزغاله ها و بره ها افتاد خیلی شاد شد و به گرگهایش آفرین گفت سپس توله هایش را صدا زد و با گرگها شروع به خوردن کردند.

گله تصمیم گرفت فردا با خود پنج شش تا سنگ با هوش ببرد و گرگ خونخوار را از بین ببرند.

فردا صبح گله با سنگهای فراوان به کوه زد. این بار خود گرگ خونخوار هم با بقیه گرگها آمده بود.

چون نزدیک رسیدند سنگها را دیدند و شروع به لرزیدن کردند. سنگها به آنها حمله ور شدند.

گوسفندها و بزها هم بیکار نشستند و به آنها حمله کردند و گرگ خونخوار و بقیه گرگها را از بین بردند. از آن روز بعد گله آزاد بود.

برزیگر زاده‌ای بدنبال روشنایی رفت

۵ برزیگر زاده هنگامی که پای به عرصه این دنیای بزرگ نهاد مانند هزار ها که در آن سال خود میان خاکها و کوجهای ده میلولید و پرسیه میزد .

فصل زمستان بود در زمستان هم روستائیان بی کارند بزیر کرسی می خزند و مادر بزرگها برای نوه‌های خود قسه میگویند قسه‌های شیرین و دل انگیز تا بچه‌ها بخواب بروند و خوابهای شیرین ببینند و به همراه پریها و پری زاده‌ها که قهرمانان قسه مادر بزرگها می باشند به اوج آسمانها بروند . اما وقتی که صبح از خواب بیدار می شوند نه پری هست و نه پری زاده .

۶ روزی مادر بزرگ در بین قسه‌هایش از اژدهائی سخن میگفت که آمده و روشنائی را از این سرزمین با خود برده و بالای کوه بلندی که خانه خود اژدها میباشد نگاه داشته و تنها خود از آن استفاده میکند و همه جای خانه اش را از روشنائی که از آن همه مردم است چون روز روشن کرده و نوری را که میتواند همه این سرزمین را روشن گرداند در میان چهار چوب خانه خود محبوس کرده و تمام مردم در تاریکی مطلق بسر میبرند .

۷ برزیگر زاده پرسید مادر بزرگ مگر مردم این سرزمین در خواب بودند که اژدها آمد و روشنائی را برد ؟

مادر بزرگ گفت نه پسرم اژدها بلوری سر مردم را گرم کرد و روشنائی را برد تا مدت‌ها هیچکس باخبر نشد وقتی مردم باخبر شدند دیگر کار از کار گذشته بود ، دیگر هیچکس قدرت مقابله با اژدها را ندارد . خیلی از آدم‌های از جان گذشته و فدا کار به جنگ اژدها رفتند و جان خود را بمناظر دسترسی به روشنائی از دست دادند . اژدها آنها را بانفس

خود سوزاند و خاکستر کرد .

سال‌های سال است به همین گونه مردان از جان گذشته قدم به میدان مبارزه میگذراند اما حریف اژدها نمیشوند . اژدها همه را با نفس خود میسوزاند و خاکستر میکند .

۸ شب برزیگر زاده بخواب فرود رفت اما امشب بسوای شبهای گذشته گرفته و ناراحت بود . تا وقتی که خوابش برد همه اش در این فکر بود که چگونه میتواند روشنائی را به این سرزمین باز گردانید . ناگهان دوستانش تی تی جان و بی بی جان که همان قهرمانان قسه مادر بزرگ باشند سر و کله شان پیدا شد هر دو مدتی به قلی نگاه کردند و بعد به او گفتند ای قلی ای درست چون جوانی چرا این چنین گرفته و پریشائی و اخم‌هایت را توی هم کرده ای مثل اینکه خیال بازی نداری .

۹ قلی گفت نازی بازی دردی دوا نمی کند اگر شما راست میگویند و درستان خوبی هستید بمن کمک کنید و راه و چاره ای را بیاندیشید . بی بی جان درگوشی به تی تی جان گفت شاید بخاطر روشنائی که از سر زمین مان رفته ناراحت است .

تی تی جان گفت این که کاری ندارد ما باو کمک می‌کنیم تا بتواند روشنائی را به سرزمین‌ها بازگرداند .

۱۰ قلی از خواب پرید و باحال پریشان تا صبح خوابش نبرد . صبح زود چراغ زنبوری را برداشت و به طویل‌ه رفت . رفت به وسط بزغاله‌ها و در آنجا تکیه به دیوار آغل زد و به انتظار بی بی جان و تی تی جان نشست .

اما از بی بی جان و تی تی جان خبری نشد . پدرش وقتی به طویل‌ه آمد دید قلی چراغ زنبوری را برداشته و بداخل کوز بزغاله‌ها رفته و به آغل بزغاله‌ها تکیه داده و پیش خودش فکر میکند .

مشهدی یوسف به قلی گفت چرا به این صبح زود بلند شدید و به اینجا آمده اید؟ قلی گفت آمده ام بی بی جان و نی نی جان را ببینم. پدرش گفت بی بی جان و نی نی جان کی باشند؟ قلی گفت دوستانم. مشهدی یوسف گفت این دوستان را از کجا پیدا کرده اید؟ بی بی جان و نی نی جان نداشتیم. قلی گفت همانهایی هستند که مادر بزرگ هر شب برایم تعریف میکند.

مشهدی یوسف خندید و به قلی گفت پسر کم دیگر از این کارها نکنید صبح زود بلند شوید و به طویله بیاید آنها که آدمیزاد نیستند. آنها پری و پری زاده اند. پسر کم اوها که ظاهر نمی شوند. قلی گفت دیشب به من قول دادند که به من کمک کنند تا روشنائی را به دهکده باز گردانم.

مشهدی یوسف گفت پسر کم لازم پری و پری زاده چگونه می توانند ازدها را بکشند آنها بخواب تو آمده ای دیگر زود بلند شوید و بیاید طویله؟

زمستان رو به پایان بود و بهار از راه میرسید مردم نك و توك رو به صحرا مینهادند و گاوها را با خود میبردند تا برای فصل شخم زدن آماده کنند قلی هم همراه پدرش به صحرا میرفت تا به او کمک کند ولی يك لحظه ازدهای ملعون را فراموش نمیکرد همیشه میگفت چرا مردم نمیروند و با چوب دستی سر ازدها را بکوبند و مغزش را داغون کنند و پدرش را بسوزانند و آن گاه روشنائی را با خود به ده بیاورند. چرا باید همه مردم در تاریکی زندگی کنند و ازدها روشنائی را برای خود ببرد. لابد با بچه هایش می نشیند و روشنائی در کنارشان میتابد آن وقت این همه مردم در تاریکی زندگی کنند.

باید بروم و با این چوب بز نم سرشو بشکنم و پدر پدرسوخته ات

را در بیاورم. این قصه همانند سایه به همراه برزیگر زاده جوان قدم بقدم پیش میرفت و همیشه با او بود هر چه بزرگتر میشد کینه اش نسبت به ازدها قوی تر میشد. اکنون برزیگر زاده جوان رشید و نیرومند شده ولی این ماجرا را هیچ وقت فراموش نمیکرد. حالا هم اعتقاد داشت که نی نی جان و بی بی جان میتوانند به او کمک کنند.

یک روز به پدرش گفت ای پدر چرا تمام مردم باهم جمع نمی شوند تا برویم ازدها را بکشیم و روشنائی را به خانه خود بازگردانیم؟ مشهدی یوسف گفت پسرم خیلی از جوانهای شجاع رفتند اما نتوانستند کاری بکنند هیچی خودشان هم نابود گشته اند و دیگر باز نگشته اند. قلی گفت خوب آنها کی که یکه و تنها پا به میدان گذشته اند چگونه میبنداشته اند که بتوانند به تنهایی ازدهائی به این هیولا را که هیچ کس تاب مقاومت در برابر او را ندارد نابود کنند. مشهدی یوسف گفت پسرم آنها مردان شجاع و دلیری بوده اند. آنها میخواسته اند به مردم بفهمانند اگر انسان ترسد میتواند هر کاری را از پیش ببرد. کاری ایست که در دنیا عملی نشود. ما به این ها نام قهرمان داده ایم و آنها را ستایش میکنیم. اینها راه را برای دیگران هموار کرده اند.

روزهای اول عده معدودی به حيله های ازدها پی بردند ولی اکنون بیشتر مردم پی برده اند و روزی روزگاری میرسد که همه مردم به مأمن ازدها حمله کنند و او را نابود سازند و روشنائی را به شهر و دهکده ها و همه جا باز گردانند.

این مردان از جان گذشته به مردم فهمانیده اند که تنها راه بازگشت روشنائی فداکاری است. آری پسرم برای این بوده که از جان خود گذشته اند. اما این مردم راحت طلب نمیخواهند قدمی پیش بزنند. همه اش میترسند و خودشان را به تاریکی و زندگی در ظلمت عادت

میدهند. برزیکر زاده جوان چقدر تاسف میخورد و چقدر دلش میخواست که کاری نیک انجام دهد اما اندیشه‌اش بجائی نمیرسید.

☞ یکشب خوابیده بود هنوز خواب، یلکبایش را به هم بسته بود فکر میکرد و می‌اندیشید. مدتها بود که بی‌بی جان و تی‌تی جان بخوابش نمی‌آمدند.

وقتی خوابش برد یکهو بی‌بی جان و تی‌تی جان از درخانه وارد شدند و در کنار قلی جای گرفتند. تی‌تی جان به بی‌بی جان گفت قلی را بیدار کنیم و باهم برویم طویله داخل بزغاله‌ها نازی بازی کنیم. بی‌بی جان دست قلی را گرفت و به او گفت پاشو برویم کمی بازی کنیم.

چه خبر ته همه‌اش فکر می‌کنی؟ قلی گفت بازی دردی را دوا نمی‌کند اگر شما راست میگویید و سرفول خودتان پا برجا هستید بمن کمک کنید تا بروم روشنائی را به سرزمینمان باز گردانم. مگر شما به من قول ندادید که کمک کنید یادتان رفته؟ تی‌تی جان گفت خیلی خوب فردا کنار درخت بلوط منتظر ما باش ما به شما خواهیم پیوست. ☞ قلی از خواب بیدار شد. مدتی درباره خوابش اندیشید و بعد روی بلندی کنار دهکده رفت تمام بچه‌ها آنجا جمع بودند و الک‌دولک بازی میکردند. به همه بچه‌ها گفت من بدنبال روشنائی میروم آیا شما یا من خواهید آمد؟ بچه‌ها فقط به او خندیدند. بعد از مدتی که سکوت برقرار بود یکی از بچه‌ها گفت میروی تا اژدها بخوردت؟

☞ برزیکر زاده جوان رفت و رفت تا بدرخت بلوط رسید. زیر درخت بلوط نشست و در انتظار بی‌بی جان و تی‌تی جان می‌گورده راه را نگاه میکرد و مدتها منتظر ماند. اما از تی‌تی جان و بی‌بی جان خبری نشد. از گرسنگی شکمش پیچ و تاب میخورد از صبح تا به حال که غروب بود هیچی نخورده بود. بانند شد و از گیاهای خوش‌مزه مانند

سنگ و باله مقداری جمع کرد و خورد. کمی که از گرسنگیش کاسته شد فکر فرو رفت و پیش خودش چنین اندیشید. قصه‌های مشهدی یوسف پدرش را یاد آورد که روزی به‌او گفته بود پسرم بی‌بی جان و تی‌تی جان یری و یری زاده هستند آنها کی میتوانند به جنگ اژدها بروند آنها چکوند از همه چیز می‌گذرند. آنها میان پرقو بزرگ شده‌اند با کلاب شستوشان داده‌اند با شاه‌ملا زلفشان را شاه‌زده‌اند و غذایشان مرغ بریان بوده آنها کی میتوانند زجر و گرسنگی شب بخوابی و هزار بدبختی دیگر را تحمل کنند. اگر بانو لاف دوستی می‌زده‌اند فقط برای روزهای خوشی و تفریح و الک‌دولک بازی بوده. آنها در روزهای تلخ کوچکترین ناراحتی برایشان پیش بیاید ترا تنها خواهند گذاشت و بی‌خوشگذرانی خود می‌روند. تو باید با آدمهایی دوست بشوی که همه خصلت‌های خوب را داشته باشند و در روزهای تنگ بدرت بخورند.

☞ قلی از جای خود بلند شد و برآه افتاد کمی که از درخت بلوط دور شد صدائی او را از رفتن باز داشت این صدا از درخت بلوط بود. ای قلی ای برزیکر زاده جوان بیا و این چوب را از من بیادگار داشته باش که روزی بدردت خواهد خورد. قلی وقتی بطرف درخت بلوط برگشت یک چوب محکم و گره‌گره را در کنار درخت دید که بر زمین افتاده‌است آنرا برداشت و برآه افتاد. رفت و رفت تا به یک کلبه‌ای که با چوب و پوشال درست شده بود رسید. از گرسنگی نای در بدن نداشت. وقتی یکنار کلبه رسید ریش سفید بالا بلندی که موهای ژولیدمائی داشت و یک عصای چوبی در دست، تا قلی را دید او را بداخل کلبه راهنمائی کرد. بعد از اینکه غذا به او داد و کمی حالش جا آمد از او پرسید ای برزیکر زاده جوان سفرت به‌خیر باد کجا میروی و عازم کجا هستی.

برزیکر زاده جوان گفت ای پیر مرد مهربان عازم میدان سر نوشت هستم میخواهم بروم و با ازدها بجنگم و روشنائی را به سرزمین آبا و اجدادیم بازگردانم . پیر مرد گفت ای قلی ای برزیکر زاده جوان این راهی که تو پیش گرفته ای راهی بس دشوار و پر مخاطره است . خیلی ها از این راه رفته اند و باز نگشته اند . ازدها آنها را کشته و نابود کرده و سوزانیده و خاکستر کرده .

قلی گفت من هم این راه را خواهم رفت با موفق میشوم و با کشته میشوم و جان خود را فدا میکنم تا باز کسان دیگری پیدا شوند و این هدف مقدس را دنبال کنند . آخر انسان مرگ است خواه امروز خواه فردا . سرانجام روزی مردم خواهند فهمید که در تاریکی زندگی کردن بدتر از مرگ است و مردن بهتر از زندگی کردن در تیره روزی و ظلمت است .

پیر مرد نوزایی مدتی به چهره مردانه قلی نگریست و گفت ای قلی ای برزیکر زاده جوان . بسیار خوب من نمیگویم بدنبال روشنائی برو . برو اما درست برو مگر شما نمیخواهید بروید و روشنائی را به سرزمینمان باز گردانید . پس اگر میخواهید روشنائی را بدست بیاورید و موفق شوید باید اول راه پیکار را بیاموزید با يك دست که نمیشود به این آسانی ازدها را نابود کرد .

برای همین ندانم کاریها بوده که دیگران هم راه بجائی نبرده اند . برزیکر زاده جوان چوب گره گره خود را که همان هدیه درخت بلوط بود بدست گرفت و برای افتاد . پیر مرد کتاب کهنه و رنگ و رفته ای را از گوشه کلبه بیرون آورد و به جوان داد و گفت ای قلی ای برزیکر زاده جوان بیا این را از من هدیه داشته باش که روزی بدردت خواهد خورد .

اما قلی سواد که نداشت نابتواند آن کتاب را بخواند ناچار

شد مدتی پیش ریش سفید نورانی در کلبه بماند تا کتاب را به او بدهد : ریش سفید نورانی به برزیکر زاده جوان خواندن و نوشتن را یاد داد .

قلی وقتی خواندن و نوشتن آموخت و کتاب را خوب و روان توانست بخواند .

اینجا بود که به رازهای پشت پرده پی برد . و آنکاه پیر مرد را وداع گفت و برای افتاد و رفت و رفت تا بيك کوه رسید در آنجا چند نفر را دید که در دامنه کوه پای بوته ها را میکنند و پانیخ بوته ها را زخمی میکنند و بعد از مدتی میگردد يك شیره سفید رنگ از بوته بیرون می آید و این شیره سفید رنگ را که کتیرا می نامند بعد از چند روز جمع می کنند و به شهر میبرند و میفرشند و چرخ زندگیشان را باین وضع میچرخانند .

قلی آن روز پیش گون زن ها و یا کتیرا کن ها ماند و با آنها غذا خورد وقتی برای آنها از ازدها حرف زد و تصمیم خود را به آنها گفت همه قصد او را تحسین کردند و به او قول دادند که تا جان در بدن دارند با او درسیدن به هدف همکاری کنند و همین کار را هم کردند .

اولین کاری که این جمعیت کوچک و شجاع شروع کردند در بالای کوه يك خانه سنگی محکم در کنار يك مغاره بزرگ درست کردند و از همان روز دست بکار شدند تیر و کمان زیادی را تهیه دیدند .

کمانها را با دقت تمام می ساختند و انبار میکردند و تیرهای فراوانی را هم درست کردند و انبار کردند . وقتی کار ساختن تیر و کمانها تمام شد آن وقت به تمرین تیر اندازی و فنون جنگی پرداختند . نام و آوازه این دسته کوچک به همه جای سرزمین پیچید . شهباده مجلسها

در میان دسته‌های مختلف مردم از این دسته کوچک و فداکار حرف‌ها میزدند و از شجاعت و فداکاری این دسته کوچک ستایش می‌کردند . اکنون این دسته کوچک و شجاع به پای کوه بلند که مکان ازدها است رسیده اند .

وقتی مردم از این فداکاری اطلاع حاصل کردند از هر طرف به جنب و جوش افتادند . چوبهای گره گره خود را بدست می‌گرفتند و می‌آمدند تا هر چه زودتر به بزرگتر زاده جوان و شجاع پیوندند . هر دسته ای که زودتر میرسید جان بازی خود را به سر کرده شجاع خود قلی کمان کش اعلام میکرد بزرگتر زاده جوان هم با شجاعت و شایستگی از آنها استقبال میکرد و کارها را بدرستی پیش می‌برد ، به همه تیراندازی و کمان کشی و فنون جنگ را می‌آموخت و دسته دسته روانه میدان کارزار میشدند .

طولی نکشید که دور تا دور کوه بلند که مکان ازدها بود از آدمها پر شد هر کجا که نگاه میکردی صدای نعره مردانه بوده ازدها هم بی کار نشسته بود و هر روز از مهاجمین زخمی میکرد یا میکشت .

سراسر صحرا تا چشم کار میکرد پوشیده از آدمها بود . کمان کشها از یکطرف و قلا خوان اندازها و چوب بدستها از طرف دیگر حمله ور شدند . با حمله‌های پی در پی پشت دشمن را بلرزه در آوردند غریت بجز مرگ چاره ای دیگر نداشت ، بناچار در آتشی که خود روشن کرده بود سوخت و خاکستر شد و از او اسمی بر جای ماند در قصه‌ها که مادر بزرگها برای بچه‌های کوچوله روایت کنند .

بسیاروری

- ۱- مقصود از بخش اول اقتصاد (First Subdivision) صنایع سنگین و مادر ورشته های مربوط به آن است . بخش دوم و سوم بترتیب صنایع سبک و مصرفی ، و خدمات بطور اعم میباشند .
- ۲- بهره وری کار (Labor Productivity) میزان منجش رشد تکنیک ماشین آلات میباشد چه با صرف ماشین آلات بیشتر یک کارگر قادر به تولید بیشتر با همان کار قبلی است .
- ۳- کالاهای سرمایه ای آندسته از کالاهای هستند که بمنظور تولید کالاهای دیگر مورد استفاده قرار میگیرند . بطور مثال میتوان ماشین آلات کارخانجات و لوازم الکتریکی مورد نیاز این کارخانه ها را مثال زد .
- ۴- دولت نماینده سرمایه داران هنگامیکه با رکود خفیف یا رکود اقتصادی بطور کلی مواجه میشود برای بگریان انداختن سرمایه ها و نجات اقتصاد کشور از شرائط بحرانی رکود دست به سیاست محرک یا انبساطی میزند . بدین ترتیب که در بازار شروع به خرید سهم و سرمایه گذاری میکند (مخارج خود را بالا میرد) و مالیات های واحدهای تولیدی را کم میکند و یا نرخ بهره را کاهش میدهد .
- سه عمل فوق را گاهی با هم و گاهی یک یا دو عمل را فقط انجام میدهد . این سیاستها همگی در خدمت در جریان گذاشتن پول بیشتر و سهل شدن شرائط سرمایه گذاری قرار دارند و اثر موقتی نجات از رکود را میتواند داشته باشند .
- ۵- زمانیکه دولت دست به سیاست های انبساطی (Expansionary Policies) میزند مجبور است از بودجه خود در بازار خرج نماید و این اکثر اوقات وی را با کسری مالی (Financial Deficit) مواجه میسازد .
- ۶- مقصود از سیستم نوسان مشترک (Joint floatation) اوضاع واحدهای پول چند کشور اروپائی است که ارزش آنها و بهم متصلند و زمانی که یکی از این واحدهای پولی تغییر میکند دیگران نیز با او مطابقت کرده و به نسبت آن تغییر میکنند .



بقیه سیر تاریخ . . .

ایده آل ، جامعه شایسته انسان ، بوده اند . داستایوسکی ، نویسنده بزرگ روس ، چه خوب این حقیقت را بیان کرده است :

« عسر طلائی ، نا محتمل ترین رؤیائی است در میان همه رؤیاها ، ولی رؤیائی است که مردم بخاطر آن همه زندگی و همه نیروی خود را میدهند ؛ بخاطر آن پیامبران مردده یا کشته شدند ، وبدون آن مردم نمیخواهند زندگی کنند ، و حتی نمیتوانند بمیرند .»

شاید این « رؤیا » ، عالی ترین نشان انسانیت باشد .

بهار ای ابر خون اینت بر ایران
بکش از دل خروشان تندرست را

که از خون رفیقان لاله زار است
وطن بر نفس یاران سرگوار است

هوا خونی زمین گلگون زمان خون
نگه بر چشم خون و آسمان خون

رفیق امروز در میدان اعدا ام
ز قعر سینه آتش نشانیست

دهان سرج خود را می گشاید
سرود انقلاب خون سراید

همین گلهای بیستان شهیدان
همین تصمیم و ایمان شهیدان

به عشق خلق جان پر کف نهادند
نگاه خیره شان در روز اعدام

درون سینه شان مهر و صفا بود
به راه جنگ سرج توده ها بود

همین فردا همین خونخواهی خلق
اگر راهت بسود آگاهی خلق

بهار همین اکنون جامه گلگون
زمین از خون یاران پر شقایق

شقایق پر بود بر دامن دشت
بهار از خون یاران عید خون گشت

رفیقان جان به راه توده دادند
به عید خون با خون هدیه دادند

توهمان بردار پتک آهنینت
شما کاخ شهبان سازید ویران

کنون ای کارگر با داس دهقان
کنون باشیند خونخواه شهیدان

امید دشمنان نفس بر آب است
همین فردا زمان انقلاب است

www.KetabFarsi.com

قیمت ۱ دلار

دوره ۲۵ - شماره ۱-۲ اسفند ۱۳۵۵ فوریه ۱۹۷۷

Daneshjoo

Quarterly Review of I.S.A.U.S.

PO Box 4000F

Berkeley, California